



پیش چشم گریبه طنازی موش
رتردام، ۲۰۰۰

پریشیده‌های پریشان‌خیالی: پاره‌ای از پیش چشم گریبه طنازی موش

دمی بر ساز تنگ ارم بیا، دمی بر این بستِ بازی بی‌بست بنشین، بر این
شانه‌ی رم، همان رام گم‌گشته در راه آ- رام و کت‌های آب.

این‌جا نشستهم:

بست هجرانی
بستی به سینه داده‌ام
بستی بسته‌ها
از بست و باز جهان مرا بست‌ست
بستی بسته‌ی نفس
بست بسته بر دل، بر سینه، بر قفس:
بست تنگ رم
بست کوه قلعه
کاخ شهریار شر
بست باغ اولین
کت‌اش، کت خاشش
بست باغ استخوان.
بر بست خود نشستهم
بر زمین تنم
و دستم خیش
بر بست خود نشستهم
بر زمین خویش‌تنم
تنم خویشم.
بر زمین و زمینه‌ی تن خویش نشستهم و می‌نگرم:
شهر معامله، بده بستان
رفت و آمد کاسه‌ی آتش
و بازی کوزه.
می‌نگرم به این بندوبست‌ها
این بسته‌های بندی و این بندیان بست

این‌جا نشسته‌ام: هل لند. نیدر لند
- هل چاله است، چاه. نیدر پست است.
لند را از خر سئوال کنید. -
این‌جا نشسته‌ام.
کوه، قلعه، باغ، کاخ: استخوان، تنم.
کار خان و خاتنه وانه‌ده‌ام که کُس و خایه را نشان دهم
و شال ابریشم
این‌جا نشسته‌ام:
همان بست بُن‌بست، راه نفس، هست
و دارایی‌ام دم.
بر این دم نشسته برانم بر خویش جانم حکایت:

این نامه سوی شاه خدای ایران روانه می‌شود، سر ملک دارا، سر موبد
ش‌خدا. و اما بعد:
این، گوشه‌ای از حکایت من است. پاره‌ای از روایت تن. آغاز به کوه‌زدن،
سر به سر دار نهادن و سر به دار نسپردن. جان سپردن به صدای مادر دهر
که: آهای، سردار، سر وردار و رو!
من سردار صالحی‌ام. شاگرد محمدابن‌محمود در نوشتن فارسی، شاگرد
فاطمه در چشم و در نگاه به دنیا. هم شاگرد کوچه بوده‌ام: در کوچه‌های
خاک هرکجا و هم بر خاک کوچه‌ی کتاب؛ کتاب‌هایی که جا نداشتند. و چون
بی‌جا بودم و جا نداشتم، کتاب‌ها دیدم:

بی‌پناه
لخت

و لرزیدم:
تا صبح.
در روتردام
در بمبئی
در بانکوک
و در بغداد و
در آتن
در سوفیا و استانبول
همه‌جا تن
گاهی تن‌ها تنها
گاهی تنها تن‌ها
گاه‌گاهی تن‌تن.

لرزیدم
دویدم
خزیدم
و در بسته رفتم
و در بسته رفتم
فشرده
و گم‌گشته در لای بار.

خزیدم
خزنده
و ترسان
هر اسان
دویدم

دوسه‌باری هم بر خودم ریتم. یکی‌اش زمانی بود که دیدم دوباره به مرز
دوبایزید می‌رسم.
برگشتم بغداد.
بعد؟
بسته.
بماند برای سفرهای بعدی.
و رفتیم.

– کجایی سردار؟ بو آیره هردافا دی، کجا سردار؟

آمدم.
باد آمدم.
برگ آمدم
بید آمدم
بر بال باد.

خوار آمدم
سر آمدم.
سرآمده صد بار بر بار آمدم
صدبار سربار آمدم.
بار آمدم
بار آمدم
بر دار خود سار آمدم
بر پای خود زار آمدم
دوری نه هموار آمدم
هموار این‌جا پارهنان
بر سفره‌ی آن واژه‌ای
در سرگذشتی نکته‌ای
همواره بیدار آمدم
گاه چرتکی در بین راه
یا در رباط خلوتی
مار آمدم:
از گوشه
گنگ

بار آمدم
باد آمدم
در یادها
در بادها
در بودها
با کاسه‌ها
با کله‌ها
با کود راه
بار آمدم
در خمره‌ها
با سرکه‌ها
بار آمدم
باد آمدم
با بار بر باد آمدم
با بار، بر باد آمدم

بی باد
بی بار
آمدم
بی یار
بیدار آمدم
بی‌دار سردار آمدم.
تپنده
دل
تب
تپش‌ها
تپش
ترس
تپ کرده بر خاک و
آن هرچه‌هایم به سینه.

گاه شعله بوده‌ام، شرر. وقتی که آفتاب در آمد و تنم زیر نعل اسب قزل له شد
فهمیدم که پشت تاب را چه خیال‌ها که نبود به سر.
گاه کنده بوده‌ام
تن
همین بدن
همین دارم
گاه شعله بوده‌ام
شرر
همین کارم

فراری‌ها به هم که می‌رسند تماشایی است.
فراری‌ها از هم که می‌گذرند تماشایی است.
فراری‌ها در هم که می‌گذرند تماشایی است.
فرار تماشایی نیست.
در فرار فرصت تماشا نیست.
در فرار فرصت نگاه نیست.
تازنده می‌روی، زنده نیستی، هراسانی.

تماشایی‌مان کرده‌ای سید و دست مهر از سر ما غریبان بر نمی‌داری. این
داستان از کجاست سید من؟ به خاک زیر پایت نگاه می‌کنی گاهی؟ ما بودیم
که تو آمدی، که بابای تو آمد، که بابای بابای بابایت آمد. ما بودیم که تو
آمدی. جهان با تو نیامده است. بدان! کودک نیستی. گورزادی، تاریخ جهان
نخوانده‌ای، پهنای هست را تصور نکرده‌ای. سنگجانی می‌کنی. اما بدان: تو
نیز نمی‌مانی.

در ملک دارا و ملک دیگران هنوز درازای بالا معین می‌کند که زبان کی تا
کجا دراز شود. چنین نسبتی میان بلندای صدا و درازای دار، داری است
مانده از کهنسالی، داری که خود باری شده است. این بار دار را باید به جایی
حواله کرد. این دار دُم کجا بگذارم که سر فراز شود؟ که سر زندگی شود،
سرزنده. کشتی‌مان. تا کی هفته و چله و سال و دهه و دقیانوس؟

پا
پایه
دار
سر
می‌رود ملک پای دار

- پایدار ولی؟

حرف من این است که سر به دار نسپاریم. دارمان برای سرمان و سرمان برای دارمان. دار در برابر پرسش نهاده‌ای، دهنه بر گوشه‌یابی گذاشته‌ای، میله در چشم کنج‌کاو کشیده‌ای، چرا جرم است. تنها تویی، این خلیفه‌ی خدا که میلت اگر کشید پاره‌ای را به چرا می‌بری یا نمی‌بری. این بوده است و هست. اما دیگر نمی‌شود. یکی گفته است در گوش من یواش که: تو نیز بگذری. بر سید دانا ببر خبر.

دار و دارایی تو سید من دار است
و دار دو پا دارد، دوپایه است.
این پایه سایه‌ی آن.
چه می‌برد اگر به راه افتد؟
بنگر میدان شهر را. ام‌القراء ببین.

این دار از سیدم بگیری از شال و از قبا، از عمامه
از خند خوش که چشم و چار لیلی را ربوده است
از آن مزاح‌ها که زلیخا به آن دل سپرده است...
از آن‌های و هوی گفت و گوی تمدن، مدن چه می‌ماند؟

داری

تتی

منی

من

سر

دار

نه آن سردارهای سرگردنه که تو داری و سررشته‌شان، سر رشته‌شان،
سرشت‌شان داشتن سر رشته است و نگاهبانی سرگردنه که در دست و
دسترس سید من فراوان است.

دار دارا چه است؟

سر، دارش.

من

همین سردار

تن

و تنها

و تن‌ها

و عن‌ها

که آن هرچه پوشیده‌تر بهتر است.

قفس خوار خاطر نازک سید ما.

آمدم

در بادها بید آمدم

برگ برگ

پر

شکسته

و بسته

و خسته

و خرد و خراب آمدم

و خرده

و خرده

و خرده

و خورده شدم.

خمیده

کمان

شکسته

دولا

آدم

ماروار آدم:

سر در بغل

خیابان

سر زیر ناف

دریا

از آب‌ها گذشتم.

سیاه آدم

سفید آدم

سیاه بر سفید

برگ بید آدم

باد.

آدم

پيله

پينه

پيل

پای مورچه

آدم.

از نیشابور شبی که برقش رفته بود و تنها روشنایی‌اش نورافکن‌های گشت گردن‌های الله‌اکبر بود. سر هر راهی که به شهر می‌رسید نه دروازه، درب باز نه، گردنه بود و گردنه‌گیر. و همین گردنه است که کوهی بزرگ را به چاه خواهد برد. تو سید من، تو کوهی شهر می‌دانی چه است؟ شهر همان است که هر باره، باره‌باره گفته‌ای: مقصد مدینه است. روز اول هجرت مهتر ما. اهلی شدن که به شکار و قربان نیست. کمی هم باید کاشت، دانه‌ای، جوی، گندمی، چیزی که بری دهد. باری، سری دهد. دور دلبری زلیخا و یوسفی که سید من باشد به انتها نمی‌رسد؟ همیشه تازه، همواره شکفته می‌ماند؟ سید من، این نمی‌شود. پای تو دار است. پایه‌ات دار است و گلت گلمیخ چماق. با این آباد شده است ملک کجا؟ آدم ساخته نمی‌شود. شکسته البته. از شکسته‌های ورشکسته‌ی سال‌ها سجود و قعود به قهر و لابه چه طلب می‌کنم! از رفته؟ رفته گیر و گذر.

بودند که می‌گویم. گردنه را برداشته بودند آورده بودند سر شهر، در دروازه. غلتانده بودند از کوه تا سر شهر. از سر کوه آورده بودند و شهر شده بود تنگه‌هایی که در داشت و دررو نداشت. فتوا نکردی سید من؟ حکم نراندی که این حکم خداست که هر کس مخالفی را به خانه‌اش راه دهد یاغی و باغی و ملحد و مرتد است و نکفتی که این عمل حرب با خداست؟ کجا بود سید من؟ روی سجاده خواب، یا روی دیوان خراب؟ چی؟ گردنه‌گیرهایی که دست کم قانون دوره‌ی سنگ خود را هم پاس نداشتند و هرچه بود از پوشیدگی از حجاب بر سر شهر کشته کشیدند، بر هرچه راستی است، بر هرچه یکرویی. از کوره‌ی ریا کدام جان یگانه طلب کنی؟ چی؟ شهر بود؟

شهر بود و در داشت و دررو نداشت. خماندن گردن باریک در تنگنای گردنه بود شهر سید من.

سرهایی که هنوز در عالم کننده‌ی اولین جا خوش کرده است. اما به راستی مسکن باید روی زمین هم باشد. دست کم یک پای نشیمن آدم باید بر روی خاک استوار شود که با همان سه‌تای بر بادش به شعبده‌ای شتر را از پیش چشم‌ت بلند نکنند.
سید من، ممی، سانا دبیرم. دانی؟

وقتی که «مال خر» ناجی در معنای اکونومیک محل را گیر انداخت، سیدم ممی تازه گوزپیچ را «احساس نمود» و ما را به پیش خواند: پایینی‌ها چه می‌گویند؟

ما رفتیم و شنیدیم و آمدیم. گفتیم و در جماعت شدیم به رکوع. تازه از زخم کون ما سید من ممی به این رسید که: «به لحاظ من» «بی شک» شما کیر خورده‌اید! البته خورده بودیم و داشت یواش یواش کیر خورده هضم و جذب می‌شد که سیدم لفظ رفته را بر زبان خود راند، به تنهایی.

– سید بیرون کشید.
از سید ولی بیرون کشند؟ پرسشی است. پرسش شری.

فکر کیر زمانی به سیدم ممی رسید که کننده کرده و رفته بود و کدو را نهاده بود تا سیدم برای خودش تماشا کند و برای ما بتخلیلد. اما کیر رفته معنای سیدم را برده بود و پوستش را پیش پای ما نهاده بود، بر راه، تا سیدم بی‌دار که شد یاد کیومرث رفته را گلمیخ چماق تازه کند: بر من عجب بسطی نمود. در من عجب قبضی گشود.

چه بستنی
چه بستنی
چه بست درستی
پر چین آخر
پرچین پُرچین آن آخرین بست بودم که پروانه بست.
پرسیدم: چرا بستنی پروانه؟
گفت: مگر کارت تمام نشد؟
گفتم: حالا تمام شود؟

تو سیدم ممی دیده گشا: زد بالا. ندیده‌ایش؟
حالا پروانه‌ها را با چه داغ می‌کنند تا حالی‌اشان کنند که خدای خداها چه فرموده است؟
تختم تاوه. بوی روغن سوخته و استخوان گندیده، با اتر، با نوحه، با ذکر. سرفه‌ی سروران من از جای دیگری است. حالا نه ساعت ذکر است.

خوشم. خوشم به خدای ممی. خوش‌ترین خوش خدا سردار فاطمه است وقتی به یاد می‌آورم که پروانه از دروازه‌ی قسطنطنیه در آمد و در آب دریای مرمره نشست.
بالا بلند از خاطر برآمدی.
آهی.
سه روز بود.
همه‌ش سه روز و این سه روز را امروز روزه گیر و گذر.
گذشت.

چه بستی.
چه بستی.
چه بست درستی
همان بست آباد آباد آب
سر رشته‌ی جان شاد.
نشست و نشستم.
نشستیم و او گوی گرفت و گفت گرداند:
بهاران و آمد به زندان...

در حرف و آن همه‌های سیاه روی سفید، همه چیز درست است. اما وقتی کلام زیر گوشت رفت چه می‌کند؟ یا هنوز هم باید گفت این گوشت بود که زیر کلام نشست؟ چه می‌کند؟ از کلام گوشت تا گوشت کلام چه راهی است؟ گوشت گونه‌ای کلام است و کلام نوعی گوشت. تا گوشت کی باشد و کلامش از کجا به کجا رود.

در آغاز سنگ بود و کوهی‌ها بودند و سنگ در نزد آن‌ها بود و تخماق‌ها داشتند. اما با تخماق نمی‌شد حالی همه کرد که سر جایشان بنشینند و گرنه هر سر فراز رفته را همان سزا که سر اولین که منم. این را هم داشته باش. سفید بر سیاه بر گوش خود بیاویز: کوهی‌های اصل نمی‌توانند چماقشان را در آستین چنان نهان کنند که هم نورش پیدا باشد و هم گرمایش آن خفته را گرم نکند، نجانبند. تا آن نور اعلا را اشکار کند، این خفته‌ی خواب‌رفته در یلدای دورست را بیدار می‌کند. جان می‌دهد به مار به خرفستر. به همان جان سر اولین که منم.

و اما من:
من سردارم. فرزند فاطمه، جوکار گبه‌یاف. آن سر اولین باغ. سر اولین باغ و دار و درخت.
همان رفته با باد
آهسته
آهسته
آرام
سر می‌رسد.
می‌رسد سر.
سه روز بود و سه روزه بود که رفت.

دستش بود.
سیاه بود.
بندش سفید بود.
اشک بود و آه نداشت.
گفت: بردار.
گفتم: برمی‌دارم اما گردنم نمی‌اندازم.
دو تکه سنگ
دو تکه سنگ سیاه
دو تکه سنگ ساییده ساییده تا سوی آخرین چشم پری، تا رسیدن به آخرین پر پروانه.
گفتم: هر قطره‌ای هست. شکل و شمایلش قطره را به خیال می‌آورد. آب را تداعی می‌کند برای من.
پرسید: هنوز هم؟
همین.

سنگی سیاه
آئینه‌ی راه زندان.
همان پیکر اشک یا میهن و ملک دارا!

سنگ بود و سیاه بود و رگ نداشت، بی رگه.
و بسته به عقدی. سفید. شیرهی شیر.

هم نرم تر

هم نرم

تر

یا رام‌تر؟

آرام‌تر

آرام

تر

آرام

رام

آرام

رام

آموختم

آموختم

رامشگری آموختم

رامش شدم

افروختم

رامش شدم

رامام نمود:

من

باد

آب

او

بامداد

دریاچه‌ای

یا در حباب؟

دریا چه بود؟

- دریا چهی! -

دریا نبود

من

ما

نبود.

سه روز میان گردن‌های‌مان بود.

سه روز میان سینه‌های‌مان بود.

سه روز سینه‌مان بود.

سه روزمان بود.

سه روز گلو فشرده

سه روز بغض

سه روز

سه

روز

سنگ بود و سیاه

اشک

یک دانه
یک
دانه

روز
سه
من
ما
نبودیم.

گفت: این را بندها گردنت تا آن را بیاورند.

آن را
آن

نقش میهن

بت گربه

گفتم: بر نمی دارم. دارم هم بزنی من با تو بازی نمی کنم.

گفت: بیاز من بازم.

پرسید: تا حالا چیزی گردنت داشته ای؟

گفتم: دین است منظورت؟

پرسید: دین چی هست؟

گفتم: بدهکاری.

گفت: بده به کار من نمی آید. نقد می خواهم.

خندیدیم. خنده ها و سه نقطه ها. سه نقطه هایی که معنایش همان سه نقطه است و بس.

پرسیدم: توی آن سال هایی که زندان بودی سرگرمی تان همین بود که نقش اشک و شکل گربه از سنگ سیاه در آورید؟

گفت: سنگ دیگری نبود. این هم باید بی خبر از آن ها و پنهانی توی حیاط

گیر می آوردی و با ناخن چین رویش کار می کردی.

پرسیدم: حالا چرا فقط همین دو نقش؟

گفت: برای این که این دو تا شکل چیز خاصی نبود. نمی شد که بت را به

خیال بیاورد. تازه همین هم همیشه نبود. مال سال های اول بود. بعدش که

دیگر یک سره روضه و دعا و مصیبت و گوش کردن به نقطه های نودین ها

بود.

پرسیدم: کتابی، چیزی...؟

گفت: کتاب؟ البته بود. قرآن و دعا و چه و چه که همه اش را از بر کرده

بودیم.

یک باره لحن عوض کرد و گفت: ولی سنگش آن قدرها هم سفت نیست ها.

زد روی دندانم و دندانم شکست.

گفتم: پس راست می گوید سید ما که زندان اسلامی دانشگاه است. حالا هم

کار سنگ می کنی؟

گفت: حالا دیگر برای چه؟

گفتم: برای هیچ.

پرسید: می اندازی گردنت؟

گفتم: بهام ننداز. می ترسم گمش کنم.

پرسیدم: جز اشک و نقش میهن، یعنی همین شمایل گربه دیگر چه

می ساختید؟

گفت: صبر کن.

پرسید: اگر آن را بیاورند می اندازیش گردنت؟

پرسیدم: کدام؟

گفت: همان نقش میهن که پیش مادرم مانده است آنجا.
گفتم: کار به گردنم نداشته باش.
گفت: دارم.
و این دارم را باید خودش بگوید. من گفتنش همان.

به مقدونیه بودیم.
به دریاچه‌ای دور
دریاچه‌ای
دور
تن‌ها
و تنها
و تنها کتابی
و آبی
و او
هر چه مایه
شبی
بود و
تن-تن
به تن‌تن گذشت
تن او تن من
تن من تن او
و تن-من
و من-تن
و سودا
و سودا
و سودا
خدایا
خدایا
خدایا
کجایم
کجایی
کجایی
کجایم
گل من
پر
بال من
پرپر من کجایی؟

به دریاچه‌ای دور
دریاچه‌ای
دور
در
یا
چه‌ای؟
دور
و هم دوتر
چاهساری

گفتم: پروانه این روزها بهام نزدیک نشو که داستانت می‌کنم.
پرسید: چهام می‌کنی؟

گفتم.
گفت: بکن بینم!
گفتم: بزن بالا یاالله!

شراب داشتم. شراب ارزانی که من داشتم. نه این که او می‌آورد.
پرسیدم: پری تو از کجا می‌آوری؟ تله‌پله‌ای توی کارت نیست؟ یا هست و به
راستی من گرفتارم. من هر چه می‌گیرم به پای شراب تو نمی‌رسد. تو از کجا
می‌آوری؟
گفت: از همین بغل.
پرسیدم: من را می‌بری همین بغل؟
گفت: این بغل...؟
و نزدیکتر شد.
و نزدیک و تر
شد.

پرسیدم: تو سردت نیست این‌طور خیس؟
گفت: اگر اجازه بدهی نه.
گفتم: اجازه‌ی من که دست شماسست. ولی تو برای چه آمده بودی؟ که حال
بدهی یا بگیری؟
گفت: گیر برای هیچ.
گفتم: من با تو هیچ نمی‌شود. پری، این نمی‌شود.
هیچ حوصله نداشت. دو سه پک زد و خوابش برد.
لحاف را که انداختم رویش بیدار شد. بیدار که شد رفت.

به مقدونیه بودیم و مقدونیه دولت نداشت. دولتش کیر بود. گیر افتخارات
قیصری مرده. به اتفاق به مقدونیه افتاده بودم و اتفاق چشمم را به حکایتی
گشود و بست. همان اسلاوها که بودند و همان که شدند. شهد خلص کینه،
شهد خلص خون، عصاره‌ی خونخواهی، شهد خلص جنون، آدمخواری...

از آتن می‌آمد. یک روز همین که از دور پیدایش شد گفت: رسید.
پرسیدم: چه رسید؟
گفت: همان که گردنت کنی. نقشه‌ی وطن.
- که چه؟
- که گم نشوی. یا اگر شدی...
نشانم داد: این یا اشک؟
گفتم: ننذاختم ننذاختم حالا بت گربه گردنم ببندازم. آن هم از تو موش!
گفت: بذار بره توش.

و زد زیر دستم
و دفتر به دستم پریشیده، پر شد
پریشان
پر
ایشان
پریشان
و هم پر ایشان
و رفت.
و حالا همان پاش پوشیده
آن راز فاش
پر و
پر
و پر

پر
و پرپر
و دفتر
کتابی
به جایی
یکی سرپناهی
اتاقی
و آن هرچه هایش
پری تو
پری من
و پرها
و پرها
و پرپر...
جهانی
جوانی
کجایی
کجایم
خدایا
خدایا
گل من
گل من
کجایی
کجایم...

و ما رفته بودیم
با آب
دریا
چهای
دور
آبی
کتآبی
به کاریز پیری
به باغ گهن
تا گل و چرخ آن اولین کوزه‌گر.

غروب از دریا درآمدیم.
او سوی خویش گرفت
من سوی خویشتم
تنم
منم
تن راهام
همان راه تن.

سوارم به دارم و دارم همیشه دویایم.
و دل و انهاده به سودای سر
به سودای سر که کشنده است
کشان می‌کشد
می‌کشد
می‌برد
و می‌کشد

فاش گیر و برو.

من سردار صالحی‌ام. نه شیر شیرم داد و نه روباه برده بودم که سیدی سر
برسد و به قدرت وردی پس بگیردم. وقتی که من بودم فاطمه من را از شیر
گرفته بود.

من بودم

و آمدم.

پا آمدم

دست آمدم

آمدم

بی دست

بی پا

آمدم

کوژ آمدم

کچ آمدم

کوله

رفته

بار

کچ

مال

لنگ

آمدم

آمدم

پیله آمدم

پا و پینه آمدم

غوزه

قوزه

گله‌پنبه

پینه

پیله

پینه پیله

پیل

پای مورچه

آمدم

آمدم

آمدم

پیله

پینه

پنبه

پیل

بیراهنم

چاک شد

پاک شد

خاک شد

آمدم

و آمد

و رفت

و آمد

و رفت
و آمد
و آن پبله
پینه
غوزه
قوزه
پاک شد
خاک شد
خاک راه پیش پا
پاک پا شدم تمام و
آمدم.

سر آمدم
سر آمدم
سر- سینه سا
سینه- سر سوا
دوری نگو نسا ر آمدم
نه سر، نه پا
دار آمدم
آمدم
سر پیاله نشد
سر پیاده نشد
سر نهاده شد

آمدم تا تاریخ پبله را به یاد این پروانه‌ی سترون بیاورم. این پروانه را پر
بیاورم:

- پروانه، ناکس تو چرا این قدر من را می‌دوانی؟

- بهات زور آمده؟

- تو گیر زور. کی می‌آیی؟

- می‌آیم.

که بیاید. رفت تا افطار.

نه. این پروانه آمدنی نشد و من داستان را رها کرده بودم شکاری کنم. پس،
خلاصه: نشد. رفت و بر ما نداد.

مرا مادرم شیر داد. فاطمه. و آن فاطمه که مادر زلیخا بود. زن مؤذن مسجد.
سیمرغ زمانه‌ی من مرغی بود که بُن خانه‌ی فاطمه‌ی جوکار گبه‌یاف دانه
برمی‌چید و می‌رفت جهان می‌گشت و با شاخ تاک تر می‌آمد و دسته دسته
می‌ریخت پیش پای بابا که به عمرش شراب نخورده بود اما بدتر از شراب
هیچ ندید و ندانست. جمشید تا آن زمان شراب نمی‌شناخت. بابا هم. جمشید آن
زمان که شراب را نمی‌شناخت آن مرغ را هم هنوز ننامیده بود. چون مرغ
نام گرفت آن آورنده‌ی تاک گریخت و ماند آن همه نعره‌های بابا که دریادریا
می‌الست مستش نمی‌کرد. وقتی که روی زمین خدا با دو قلب عرق می‌کده
سر مست یاوه‌های خود می‌شد و به یاد نمی‌آورد چند هزاره است تا در بر
همان پاشنه‌ی پیشین ستم چرخیده است. باری، در پایان، آب زمزم و
زمزمه‌ای، وردی، بر همه پاشیده می‌شود و با زمزمه همه به خانه‌های خود
می‌روند، با پچ‌پچ. امی‌های اصیلی که از کوه پایین نیامده ادعای حل مسائل
شهر ندیده می‌کنند.

بابا می‌دانست که شراب همان سرکه است که نفس ابلیس به آن رسیده و از
راه سرکه به شراب افتاده است. جمشید کاسه‌ی سر بابا را خورده بود و بابا

کاسه‌ی سر خود را نهاده پی کاسه‌ی سر من بود تا پیاله‌ی شرب حلالش کند،
که آن را قشنگ به کار بزند که من مانده شدم: فراریده.

آمد
co.mei te

آمد
co.to.rol

آمد
co.mei te
آمد

con.to.rol

کنترل

کمیته

کمیته

کنترل

همه برادر بودند و در پی برادرهای نابکار خود می‌گشتند.

همه گشت و گشتی و گشتی: تو این‌ور، تو آن‌ور

جدا

سفید از سیاه

پل چینود بود یا صراط سرگردنه سید من؟

و هی گشت و هی گشت و هی گشت

گردنده

گردان

گریزان

نه راهی

نه چاهی

نه جایی

نهان؟ دار؟

جایی مگر سینه، رازی.

همه‌جا گردنه بود و گزمه‌هایی که شامه‌ی سگ در سوی چشم قلوچ کرده

بودند:

- کی هستی؟ از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ چرا در راهی؟ چرا...؟

می‌گشتند و گردنده ناگزیر به گردنه می‌رسید، به دروازه‌ی شهر می‌رسید، به

گذرگاه، به گردن، به خماندن گردن.

قامت دولا

موش

مرده

تن خوار

قامت دوتا

زار

زاری

و الله اکبر

و الله اکبر

و الله اکبر

همین تک صدا تا رسیدن، رساندن به آن گوهر جور

آن تخت زندان

و پرسش و پرسیدن از نو و پرسش و پرسش و خواری و زاری، هراس

بریدن، رسیدن به آن چاه ذلت: کی هستی؟ چه هستی؟

گلوله

گه بخور

گوش را در بیار بالا بیار

عن بر تو خیابان دلگشا، شیراز. کجایت دمی شریف بودم؟ همان که به راستی معنای شرف بود. سر هر جا که خواستم خم می‌کنم نه هر جا که تو خواستی. نه. پیش تو عنی من سر خم نمی‌کنم. که بیایم: بعله، می‌شود، اشتباه دوران بود... و ردیف کنم هفت نفر از دوستان در این‌جا، سه‌تا در آن‌جا و... البته یاد می‌دهند چه ببر، چه بیار که کرایه‌راحت را درآوری. از تو تذکره طلب کنم؟ هاها! گل کدام گوشه از وطن گرمی‌تر از این سرم؟ که پیش تو خمش کنم؟

و من، سردار صالحی بودم. موش مرتد. و بدتر «فیسق» هم کمی داشتم. البته، البته، بیرون سازمان، خارج از خانه‌ی می. باری، کمیته، کنترل، کمیته، کنترل، رد زدن، تقیض درآوردن، که از من درآوردند. همین‌ها مرا نوشت و نوشته کرد، نه آن داستان‌ها. کشان کشان آدمم تا رسیدم به این جا که اکنون نشسته‌ام:

این‌جا: هلند، نی‌درلند

این‌جا: hol-land

این‌جا همان: neder-land

در هلند پاری به پُرسه در شهرهای جهان گذشت. آنچه میسر من بود و مقدر سر. پاری به پُرسه‌ی رفقا، پاری ولو، رها، صفا. اکنون از میان آن‌همه پاره، پبله داده‌ام به پبله، پاره‌ای. نامی. نزدیک‌تر به من کی است؟ پاری آدمم این و آن را داستان کنم، داستان این و آن شدم، آمده بودم شکار کنم، شکار شدم. حالا خویش را میان نهاده‌ام. میانه همین خویش، تنم، تن خویشم و هم خویشم بر این زمین و این زمانه که نرخ نفس هنوز از او است. سردارم. نام و نشان و رفت و آمد همان که بوده است، همان که بوده‌ام. همین که هست، همین هسته، من، هست من، سر و دارم را پیش کشیده‌ام تا از همین نام بلند شود، همین واژه که بی شک نام است و نشانش همین من است. باید چیزی از زمین خود را آشکار کند. اینک پاره‌ی آخرین. پُرسه در جان خویش و آنچه از جان جان جهان می‌رسد به من. از همین پست و پستی شروع می‌کنم تا بلند و بالا به باد بیاورم. پس، زان پیش‌تر که شوم از این سرای به هیچ، یک پر از داستان کنار بزنم. از فواید زبان و زبان‌آوری، از همان سر بازی. همان که سر بازی ما بود و بُنش ناپیدا:

گویند: خلیفه‌ای را عیبی افتاده بود و عیب خلیفه را از پا انداخته بود. مرض رفته بود که خلیفه را از خفت و خیز بیندازد...

